

خدا جون سلام به روی ماهت...

مجیستریوم

جلد ۱: آزمون آهنی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مہینہ ستر یوم

آزمون آہنی



ہولی بلک کاساندراکلر مہیا کمالوند

سرشناسه: بلک، هولی، ۱۹۷۱-م. Black, Holly
عنوان و نام پدیدآور: آزمون آهنی / نویسندگان هولی بلک، کاساندرای کلر : مترجم محیا کمالوند.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۵۰ص. ۱۴/۵×۲۰اس.م.
فروست: مجیستریوم
شابک: ۸-۱۱۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸: دوره ۱- ۱۱۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸: ج.۱
یادداشت: عنوان اصلی: 2014, the iron trial
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.
موضوع: 21st century -- American Fiction
شناسه‌ی افزوده: کلر، کاساندرای، ۱۹۷۳-م.
شناسه‌ی افزوده: Clare, Cassandra
شناسه‌ی افزوده: کمالوند، محیا، ۱۳۷۰-م. مترجم.
رده‌بندی دیوینی: ۱۳۹۶ ۱۸/۴/۳۶۳ps
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۶۴۵۲۵



انتشارات پرتقال

مجیستریوم

جلد ۱: آزمون آهنی

نویسندگان: هولی بلک، کاساندرای کلر

مترجم: محیا کمالوند

ویراستار: شهرام بزرگی

مدیر هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۸-۱۱۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول-۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۲۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به سباستین فاکس بلک، کسی
که هیچ کس، درباره‌ی او پیغام تهدید
آمیزی روی یخ نوشته است.
نویسندگان

تقدیم به خانم دایانا لی جوردن، برای
آرزوهای جادویی که داشت و دارد...
مترجم



**Magisterium
The Iron Trial**

Published By Scholastic Press

Copyright © 2014 by Holly Black and
Cassandra Claire LLC,
published in agreement with the author, c/o
BAROR INTERNATIONAL,
INC., Armonk, New York, U.S.A.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Magisterium: The Iron Trial

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



سرآغاز

مردی که تقلا می‌کرد از سطح سفید یک کوه یخی بالا برود، از دور، تا حدودی، شبیه مورچه‌ای بود که با مشقت لبه‌ی یک بشقاب غذا حرکت می‌کند. از آن ارتفاع، خرابه‌های اطراف شهر لارینکونادا^۱ در زیر پاهایش شبیه لکه‌هایی پراکنده بود. هرچه بیشتر ارتفاع می‌گرفت، باد هم شدیدتر می‌شد و گردِ پودری برف را به سروصورتش می‌پاشید و تارهای خیس موهای سیاهش را منجمد می‌کرد. با وجود عینک کوه‌نوردی که زبایی‌رنگی که به چشم داشت، بازهم از شدت انعکاس نور غروب خورشید، مُدام پلک می‌زد. با اینکه تنها تجهیزات مرد، قلاب و یک تبر یخ‌شکن بود و نه از طنابی استفاده می‌کرد، نه از قرقره‌ی جادستی، بازهم از سقوط کردن نمی‌ترسید. او، آلاستر هانت^۲، یک جادوگر بود. در مسیرش به سمت بالای کوه، مواد منجمد کوه یخی را زیر دستش شکل و حجم می‌داد. با هر اینچی که از دیوار بالا می‌رفت، دستگیره و قلاب‌های جای پا در کوه ظاهر می‌شدند. در میانه‌های کوه یخی، وقتی بالاخره به غار رسید، نیمی از بدنش یخ زده بود و آنقدر برای رام کردن سرکش‌ترین عنصری‌ها قدرتش را به کار گرفته بود که دیگر نفس نداشت. به کارگیری جادوی شخصی - آن هم به شکل مستمر - شیره‌ی جان آدم را می‌کشید؛ اما آلاستر جرئت نداشت حتی سرعتش را کم کند.

La Rinconada - ۱

Alastair Hunt - ۲

غار شبیه دهانی باز در پهلوی کوه بود؛ به همین دلیل امکان نداشت بشود آن را از بالا یا پایین تشخیص داد. او خودش را روی لبه‌ی غار انداخت، نفس نفس زد و به دلیل اینکه نتوانسته بود زودتر به آنجا برسد و گذاشته بود فریب بخورد، خودش را نفرین کرد. مردم لارینوکوندا انفجاری را دیده بودند و مُدام بین خودشان پِچ‌پِچ می‌کردند که آتش درون یخ چه مفهومی می‌تواند داشته باشد.

آتش درون یخ! احتمالاً علامت درخواست کمک یا... نشانه‌ی حمله بوده. غار پر از افرادی بود که برای جنگیدن یا خیلی پیر بودند و یا خیلی جوان؛ پر از مجروح و مریض و مادرهایی که بچه‌های خیلی کوچک داشتند و نمی‌شد تنهایشان بگذارند؛ مثل زن و پسر خودِ آلاستر. آن‌ها هم در این غار پنهان شده بودند، در یکی از دورافتاده‌ترین نقاط روی کره‌ی زمین.

استاد روفوس گفته بود اگر این کار را نکنند، آسیب‌پذیر می‌شوند و تبعات بعدی آن بدتر است؛ آلاستر هم به او اعتماد کرده بود، اما بعد وقتی سروکله‌ی دشمن مرگ در میدان نبرد پیدا نشد تا با قهرمان جادوگران، همان دختر سازانایی که تنها امید همه‌ی آن‌ها بود، روبه‌رو شود، آلاستر متوجه اشتباهش شد. او با بیشترین سرعتی که می‌توانست، خودش را به لارینوکوندا رسانده و بیشتر مسیر را پشت یک عنصری هوایی پرواز کرده بود. از آنجا هم، از ترس کنترل غیرقابل پیش‌بینی و قدرتمند دشمن روی عنصری‌ها، پیاده راه را پیموده بود. هرچه بالاتر آمده بود، ترسش هم بیشتر شده بود.

او همان‌طور که وارد غار می‌شد، با خودش فکر می‌کرد: لطفاً حالشون خوب باشه. خواهش می‌کنم یه کاری کن حالشون خوب باشه.

اگر خبری بود، باید صدای ضجه و ناله‌ی بچه‌ها شنیده می‌شد؛ باید صدای وزوز آهسته‌ی پِچ‌پِچ‌های مضطربانه و همه‌مهی جادوی ضعیف‌شده به گوش می‌خورد؛ اما در عوض، فقط صدای زوزه‌ی باد به گوش می‌خورد که بر قلّه‌ی متروک کوه می‌وزید. دیوارهای غار سفید یخی بود، اما در جاهایی

که خون پاشیده و به زمین ریخته بود، جای لک‌های قرمز و قهوه‌ای روی آن‌ها مشخص بود. آلاستر عینکش را از سرش بیرون کشید و آن را روی زمین انداخت. او جلوتر می‌رفت و به خودش فشار می‌آورد تا با اندک قدرت باقی‌مانده‌اش، بتواند صاف بایستد.

دیوارهای غار درخشش شبرنگ عجیب‌وغریبی داشت. هرچه آلاستر از ورودی دورتر می‌شد، این درخشش به تنها منبع نور او برای دیدن تبدیل می‌شد؛ همین تقریباً توضیح می‌داد چرا پایش روی اولین جسد سُرخورد و نزدیک بود دو زانو به زمین بیفتد. آلاستر فریاد زد و خودش را عقب کشید؛ با شنیدن انعکاس صدای خودش در غار، لرزید و عقب رفت. جادوگر زیر پایش طوری سوزانده شده بود که قابل تشخیص نبود؛ اما دستبند چرمی‌ای که به مُچ داشت و قطعه‌مس چکش‌خورده‌ی بزرگ روی آن، نشان می‌داد او یک دانش‌آموز سال دومی در مجیستریوم بوده است؛ یعنی بیشتر از سیزده سالش نبوده.

آلاستر به خودش نهیب زد: دیگه تا الان باید به مرگ عادت کرده باشی. جادوگرها در طول یک دهه‌ی گذشته - که گاهی انگار یک قرن طول کشیده بود - با دشمن در جنگ بودند. اولش به نظر غیرممکن می‌آمد که یک مرد جوان، حتی اگر سازانا هم باشد، بخواهد خود مرگ را شکست دهد؛ اما هرچه دشمن قدرتش را افزایش و ارتش هَرَج و مَرَج زده‌هایش را گسترش داد، تهدید، ناگزیر جدی‌تر... و مُنتهی به سلاخی بی‌رحمانه‌ی بی‌پناه‌ترین و بی‌گناه‌ترین افراد شد.

آلاستر سرپا ایستاد و به‌زور در غار جلوتر رفت و ناامیدانه دنبال یک چهره بین سایرین گشت. او به اجبار راهش را از کنار جسد اساتید سالخورده‌ی مجیستریوم و کالژیوم، بچه‌های دوستان و آشنایان و جادوگرانی که در جنگ‌های پیشین مجروح شده بودند، باز کرد. در میان آن‌ها، اجساد متلاشی‌شده‌ی هَرَج و مَرَج زده‌ها هم قرار داشت که چشم‌های چرخانشان

برای همیشه خاموش شده بود. باینکه جادوگران اصلاً خودشان را برای چنین چیزی آماده نکرده بودند، با این تعداد تلفات از نیروهای دشمن، باید خیلی خوب جنگیده بوده باشند. آلاستر با ترسی که دل‌وروده‌اش را به هم ریخته بود - و با دست و پاهایی کِرخ - از بین همی آن‌ها لنگید و رد شد... تا اینکه او را دید.

سارا.

او سارا را در انتهای غار، جلوی یک توده‌ی یخی پیدا کرد. چشم‌های او باز و بی‌روح بود. حدقه‌ی چشم‌هایش تیره شده و مژه‌هایش یخ زده و جمع شده بود. آلاستر روی او خم شد و با انگشت‌هایش گونه‌های سرد او را نوازش کرد. آلاستر نفسش را به شدت تو داد و صدای هق‌هقش، سکوت را شکست.

اما پسرش کجا بود؟ کالم کجا بود؟

دست سارا دور یک خنجر محکم شده بود. او در شکل دادن به سنگ‌های معدنی که از اعماق زمین استخراج می‌کرد، تبحر پیدا کرده بود. در آخرین سال تحصیلی‌شان در مجیستریوم؛ خودش با دست‌های خودش این خنجر را ساخته بود. خنجرش اسم هم داشت: سمیرامیس. آلاستر می‌دانست که این خنجر چقدر برای سارا ارزش داشت. او همیشه به آلاستر می‌گفت: اگه مجبور باشم بمیرم، دلم می‌خواد اون لحظه سلاح خودم توی دستم باشه... اما آلاستر اصلاً نمی‌خواست سارا بمیرد.

انگشت‌های او گونه‌ی یخ‌زده‌ی سارا را خراش داد.

صدای گریه‌ای باعث شد او به سرعت برگردد. در این غار پر از مرگ و سکوت، صدای یک گریه عجیب بود!

یک بچه!

او برگشت و مثل دیوانه‌ها دنبال منبع صدای نازک گریه گشت. به نظر می‌رسید صدا از جایی نزدیک ورودی غار بیاید. آلاستر راه رفته را به سرعت

برگشت. او از روی اجساد سُرمی خورد - که بعضی یخزده و مثل مجسمه خشک شده بودند - تا اینکه ناگهان صورت آشنای دیگری را پیدا کرد که از محل گشتار به او زُل زده بود.

دکلان؛ برادر سارا که در آخرین نبرد مجروح شده بود. به نظر می‌رسید با استفاده‌ی خصمانه از جادوی هوایی او را خفه کرده باشند. صورتش کبود بود و همه‌ی مویرگ‌های چشم‌هایش پاره شده بود! یکی از بازوهایش از جا درآمده بود. درست زیر همان دستش، پسر آلاستر را روی پتوی بافتنی گذاشته بود تا سرمای کف یخ غار اذیتش نکند. همان‌طور که آلاستر با شگفتی به او خیره مانده بود، پسر کوچولو دهانش را باز کرد و ناله‌ی نازک دیگری سر داد.

آلاستر که انگار از خود بیخود شده بود و از آسودگی خاطر می‌لرزید، خم شد و فرزندش را بلند کرد. پسرش با چشم‌های درشت خاکستری به او خیره شد و دهانش را باز کرد تا دوباره جیغ بزند. وقتی پتو کنار رفت، آلاستر دلیل ضجه‌های او را فهمید. پای پسرش مثل شاخه‌ی شکسته‌ی یک درخت، از جا درآمده و در زاویه‌ی ترسناکی آویزان شده بود.

آلاستر سعی کرد جادوی زمین را احضار و پسرش را درمان کند، اما فقط به اندازه‌ای نیرو برایش باقی مانده بود که بتواند بخشی از درد او را ساکت کند. قلبش به شدت ضربان می‌زد؛ مجدداً پتو را محکم دور پسرش بست و دوباره غار را دور زد و برگشت به جایی که سارا افتاده بود. او که بچه را طوری گرفته بود که انگار سارا می‌توانست آن را ببیند، کنار بدن سارا زانو زد.

آلاستر با بَغض سنگین توی گلویش گفت: «سارا... من به پسرمون می‌گم که تو جونت رو برای محافظت از اون دادی. یه طوری بزرگش می‌کنم که یادش بمونه تو چقدر شجاع بودی.»

چشم‌های سرد و بی‌روح سارا به او خیره مانده بود. او بچه را محکم‌تر در

آغوش گرفت و خم شد تا سِـمیرامیس^۱ را از دست او بردارد. وقتی خنجر را برداشت، متوجه علامت عجیبی روی یخ کنار تیغهی چاقو شد. انگار سارا وقتی در حال جان دادن بوده، به آن چنگ زده بود؛ اما جای خطوط، حساب شده تر از این حرفها بود... وقتی آلاستر نزدیک تر رفت، متوجه شد چند کلمه است؛ کلمه‌هایی که همسرش با آخرین جانی که در بدن داشته، روی یخ حک کرده بود.

وقتی آن‌ها را می‌خواند، حس کرد سه ضربه‌ی مُهلک به قلبش خورده است:
بچه رو بکشین!

۱- سِـمیرامیس Semiramis، ملکه‌ی افسانه‌ای سرزمین بابل است که از او و زندگی‌اش داستان‌های بسیاری نقل شده است.



فصل اول

کالم هانت بچه معروف شهر کوچکشان، کارولینای شمالی بود؛ البته معروف به دردرسازی! معلم‌های میهمان کاملاً با کنایه‌های نیشدار او آشنا بودند. البته شیرین‌کاری‌های او به اینجا ختم نمی‌شد؛ کال در زمینه‌ی آزار و اذیت مدیران، ناظم‌ها و بانوان مسئول ناهارخوری هم استاد بود. مشاوران بینوای مدرسه که می‌دانستند بچه‌ی بیچاره مادر ندارد، اولش به قصد کمک به او جلو می‌آمدند؛ اما حالا کارشان به جایی رسیده بود که از خدا می‌خواستند دیگر کال را نزدیک درِ دفترشان هم نبینند. هیچ چیز خجالت‌آورتر از این نبود که آن‌ها حریف یک الف بچه‌ی دوازده‌ساله‌ی یاغی نمی‌شدند.

همسایه‌های کال اخم‌وَنخم همیشگی او، موهای سیاه و چشم‌های مرموز و خاکستری‌اش را خوب می‌شناختند. تخته‌اسکیت عشق زندگی کال بود. البته خیلی طول کشید تا او در اسکیت‌بازی مهارت پیدا کند؛ و تاوان این کار را ماشین‌هایی دادند که جای خراشیدگی و ساییدگی روی بدنه‌شان، هنوز هم پابرجا بود. پاتوق او بیشتر پشت ویتترین مغازه‌ی مجلات بازی و فکاهی، مغازه‌های بازی‌های رایانه‌ای یا ماشین‌های بازی آرکید بود. حتی شهردار هم او را می‌شناخت. بعد از دسته‌گلی که او در رژه‌ی روز اول ماه

مه^۱ به آب داد، به سختی می‌شد چهره‌اش را فراموش کرد. کال در مغازه‌ی محلی حیوانات خانگی، بدون اجازه از کنار میز منشی دویده و موش صحرایی برهنه‌ای را که قرار بود غذای یک مار بوآ باشد، دزدیده بود. ظاهراً برای موجود کوچک، کور و چروکیده‌ای که نتوانسته بود از پس خودش بربیاید، دلش سوخته بود؛ و البته به نام عدالت، کال همه‌ی موش‌های سفیدی را هم که در منوی غذایی مار بوآ قرار داده شده بودند، آزاد کرده بود. او هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که موش‌ها مثل دیوانه‌ها، زیر دست‌وپای آدم‌ها بروند و رژه را به هم بریزند. اینکه موش‌ها حیوان‌های باهوشی نیستند، یک‌طرفه؛ اما کال حداقل از مردم و تماشاچی‌ها توقع نداشت آن‌طور از موش‌ها بترسند و پا به فرار بگذارند. بعد از تمام شدن این قیل‌وقال، پدر کال به او توضیح داد آدم‌ها آن قدرها هم که کال فکر می‌کند، باهوش نیستند. نابود شدن برنامه‌ی رژه‌ی آن‌روز تقصیر کال نبود؛ اما همه - مخصوصاً شهردار - کال را مقصر اصلی ماجرا می‌دانستند. بدتر از همه، پدر کال او را مجبور کرد موش صحرایی را به آن‌ها پس بدهد. پدر کال از دزدی بدش می‌آمد.

تا جایی که به پدرش مربوط بود، دزدی و جادو به یک اندازه بد بودند.



کال روی صندلی چوبی جلوی دفتر مدیر نشسته بود و مُدام به خودش می‌پیچید. با خودش فکر می‌کرد آیا فردا باز هم او را به مدرسه راه می‌دهند یا نه؟ اگر راهش نمی‌دادند، دل کسی برای او تنگ می‌شد؟ کال بارها شیوه‌های مختلف گند زدن در امتحان جادوگری را با خودش مرور کرده بود. باید به بهترین و متفاوت‌ترین شکل ممکن گند می‌زد! پدرش چندین بار روش‌های

۱- روزی در فصل بهار در کشورهای نیم‌کره‌ی شمالی که به «روز کارگر» هم معروف است. این روز تعطیل رسمی است و مردم در آن به جشن و پایکوبی می‌پردازند.

رد شدن در امتحان را به او گوشزد کرده بود: «یا کلاً به هیچی فکر نکن؛ یا روی چیزی تمرکز کن که دقیقاً خلاف خواسته‌ی اون هیولاها باشه... یا اینکه همه‌ی تمرکز ذهنیت رو بذار روی خوندن ذهن یه نفر دیگه.» کال ماهیچه‌ی پشت پایش را مالید. آن روز سر کلاس، بازهم پایش گرفته بود و تیر می‌کشید؛ بعضی وقت‌ها این طوری می‌شد. هرچقدر بیشتر قد می‌کشید، دردش هم بیشتر می‌شد. حداقل می‌توانست مطمئن باشد که با این وضعیت جسمی، مثل آب خوردن، در هر جور آزمون آمادگی جسمانی جادوگری رد می‌شود!

سروصدای بچه‌ها از سالن ورزش انتهای راهرو، به وضوح شنیده می‌شد؛ کتانی‌های آن‌ها روی کف چوبی و بزاق سالن غیژغیژ صدا می‌کرد. آن‌ها جیغ و داد می‌کردند و به هم تیکه و متلک می‌انداختند. این اولین بار بود که کال آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست با آن‌ها بازی کند. او به اندازه‌ی بچه‌های دیگر سریع نبود و ممکن بود تعادلش را از دست بدهد؛ اما پُرانرژی و مشتاقِ بازی با آن‌ها بود. به دلیل وضعیت پایش، شرایط لازم برای حضور در کلاس ورزش را نداشت. حتی در دوران ابتدایی هم، وقتی سعی می‌کرد بدود، بپرد یا از موانع بالا برود، یکی از داوران بازی جلو می‌آمد و به او تذکر می‌داد که باید سرعتش را کم کند، وگرنه آسیب می‌بیند. کال مجبور بود به حرف آن‌ها گوش کند؛ در غیر این صورت، او را از زمین بازی بیرون می‌کردند.

آن‌ها طوری برخورد می‌کردند که انگار چند جای کبودی می‌توانست کسی را بکشد. پای او که دیگر بدتر از این نمی‌شد!

کال آه عمیق و سوزناکی کشید و به بیرون درهای شیشه‌ای مدرسه خیره شد؛ هر لحظه ممکن بود سروکله‌ی پدرش آن اطراف پیدا شود. اتومبیل پدرش چشم‌گیر بود؛ او یک رولزرویس فانتوم مدل ۱۹۳۷ به‌رنگ نقره‌ای متالیک داشت. هیچ‌کس در شهر لنگه‌ی آن را نداشت. پدر کال در خیابان مین استریت، یک مغازه‌ی سمساری به اسم هر چند وقت یک‌بار

داشت. کار مورد علاقه‌ی او جمع‌آوری و ترمیم اجناس کهنه و خراب بود تا بتواند دوباره آن‌ها را نونوار کند. پدرش برای اینکه اتومبیلش را سرپا نگه دارد، مجبور بود تقریباً هر هفته دستی به سروروی آن بکشد. او حتی کال را هم به کار می‌گرفت و از او می‌خواست اتومبیلش را بشوید یا آن را با یک جور واکس عجیب مخصوص ماشین‌های قدیمی، برق بیندازد تا ماشین زنگ نزنند. برعکس کال، رولزرویس پدرش خیلی خوب کار می‌کرد. کال قدم می‌زد و به کتانی‌هایش خیره شده بود. تا وقتی شلوار جین پایش بود، هیچ‌کس متوجه پاهای معیوبش نمی‌شد؛ اما به محض اینکه می‌ایستاد و می‌خواست راه برود، همه می‌فهمیدند لنگ می‌زند. کال از زمان نوزادی بارها مورد عمل جراحی و تحت فیزیوتراپی و درمان‌های مختلفی قرار گرفته بود؛ اما هیچ‌کدام تأثیری در بهبود وضعیت او نداشتند. کال هنوز هم به یک سمت می‌لنگید و موقع راه رفتن، یک پایش را دنبال خودش می‌کشید؛ انگار می‌خواست با یک پا سوار قایقی شود که به این طرف و آن طرف می‌رفت و مجبور بود آن یکی پایش را روی زمین بکشد تا بتواند وارد قایق شود.

وقتی کال کوچک‌تر بود، معمولاً توی بازی‌ها دزد دریایی می‌شد و گاهی هم ملوان شجاعی با یک پای چوبی که بعد از جنگ دریایی تمام‌عیاری، کشتی‌اش غرق می‌شد و در آب فرو می‌رفت. او نقش نینجا، دزدان دریایی، کابوی‌ها و حتی آدم‌فضایی‌ها را هم بازی کرده بود. اما بازی‌های او هیچ‌وقت به جادو ربطی نداشت.

هیچ‌وقت هیچ‌وقت!

صدای غُرش موتور اتومبیلی به گوش رسید و کال از جایش بلند شد تا نگاهی بیندازد؛ اما ناامیدانه دوباره سر جایش نشست. ماشین پدرش نبود؛ بلکه یک توپوتای قرمز معمولی بود. لحظه‌ای بعد، یکی از هم‌کلاسی‌های هم‌سن و سالش به اسم کایلی مایلز همراه یکی از معلم‌ها از کنار کال عبور کردند. خانم کمال به مایلی گفت: «امیدوارم توی آزمون موفق باشی.» بعد

برگشت و به طرف کلاسش رفت.

کایلی جواب داد: «بله. ممنونم.» بعد طوری به کال نگاه کرد که انگار در حال ارزیابی اوست. خیلی عجیب بود، چون کایلی هیچ وقت به کال نگاه نمی کرد. به جز موهای طلایی براق و کوله پشتی اسپنک شاخس، نگاه نکردن به کال هم از ویژگی های شخصیتی او به حساب می آمد. معمولاً وقتی توی راهرو کنار هم قرار می گرفتند، او طوری رفتار می کرد که انگار کال نامرئی است.

عجیب تر از نگاه کردن به کال، دست تکان دادن برای او بود. کایلی نصفه و نیمه دستش را حرکت داد و به سمت تویوتا دوید. کال می توانست حتی از آن فاصله، اضطراب را در چهره ی والدین کایلی تشخیص دهد. شاید کایلی هم به همان جایی می رفت که کال می خواست برود. نه، امکان نداشت! یعنی او هم به آزمون آهنی می رفت؟ اگر می رفت، چی؟ کال از روی صندلی بلند شد. اگر کایلی هم به آنجا می رفت، یکی باید به او هشدار می داد.

پدرش با انزجار گفته بود: «خیلی از بچه ها فکر می کنن رفتن به اون مدرسه یه ویژگی خاصه. والدینشون همین فکر رو می کنن. مخصوصاً توی خانواده هایی که استعداد جادوگری ارثیه و نسل به نسل توی خانواده گشته. توی بعضی از خانواده ها هم که تقریباً جادوگری باقی نمونده؛ برای همینم یه بچه، یعنی امید بازگشت به قدرت! ولی بین این بچه ها، اون بچه هایی که هیچ کدوم از اعضای خانواده شون جادوگر نبوده، از همه بیچاره ترن. خیلی ها فکر می کنن یه چیزی شبیه داستان فیلم ها در انتظارشونه... ولی واقعیت هیچ شباهتی به اون فیلم ها نداره.»

در همان لحظه، پدر کال وارد حیاط مدرسه شد. او ترمز شدیدی کرد و کاملاً جلوی دید کال را گرفت. کایلی ناپدید شد. کال لنگان لنگان به سمت در رفت، اما وقتی بالاخره به رولزرویس پدرش رسید، تویوتای خانواده ی

مایلز در گوشه‌ای از خیابان پیچید و از دید خارج شد.
دیگر برای هُشدار دادن به او خیلی دیر شده بود.
پدرش که از ماشین پیاده شده بود و به در سمتِ مسافر تکیه می‌داد،
صدا زد: «کال...»

موهای سیاه و آشفته‌ی پدر درست مثل موهای کلافمانندِ کال بود؛
با این تفاوت که موهای پدر از شقیقه‌ها درحال سفید شدن بود. با وجود
گرمای هوا، او یک کت پشمی نخی به تن کرده بود که در ناحیه‌ی آرنج،
وصله‌های چرمی داشت. کال گاهی با خودش فکر می‌کرد پدرش شبیه
شرلوک هولمز^۱ در نسخه‌ی سریال تلویزیونی قدیمی شبکه‌ی بی‌بی‌سی
است. او آن‌قدر شبیه انگلیسی‌ها رفتار می‌کرد که مردم تعجب می‌کردند
چرا لهجه‌ی بریتانیایی ندارد.
پدر گفت: «حاضری؟»

کال شانه بالا انداخت. چطور ممکن بود او آماده‌ی اتفاقی باشد که اگر
درست انجامش نمی‌داد - یا در این مورد، درست انجامش می‌داد - همه‌ی
زندگی‌اش را به هم می‌ریخت؟
جواب داد: «فکر کنم آماده‌م.»

پدرش در ماشین را برای او باز کرد و گفت: «خوبه... پس بشین تو.»
داخل رولزرویس هم مثل بیرونش تمیز و مرتب بود. کال از دیدن
چوب‌دستی‌هایش روی صندلی عقب خیلی تعجب کرد. سال‌ها بود که به
آن‌ها نیازی نداشت. آخرین بار به این خاطر از آن‌ها استفاده کرده بود که
مُچ پای سالمش در اثر افتادن از میله‌های بازی پارک آسیب دیده بود.
همین که پدر پشت فرمان نشست و سوئیچ را چرخاند، کال پرسید: «اونا
رو چرا آوردی؟»

«هرچی اوضاع بدتر به نظر برسه، احتمال اینکه ردت کنن، بیشتره.»

۱- کارگاه خصوصی داستان‌هایی به همین نام، نوشته‌ی «سِر آرتور کانن دوئل» و مربوط به قرن ۱۹ انگلستان.